

A BREATHTAKING FANTASY FROM
#1 NEW YORK TIMES BESTSELLING AUTHOR

KELLEY ARMSTRONG



SEA OF
SHADOWS

مجموعه عصر اساطیر
کتاب اول: دریای سایه‌ها
نویسنده: کلی آرمسترانگ
مترجم: فاطمه نصیری

فصل اول

آشین کنار آتش نشست و همانطور که گوشت ران خوک می‌خورد، تکه‌های کوچکی از آن را جلوی تواء گریز بزرگ زرد رنگی که از کنار او تکان نمی‌خورد، می‌انداخت. از پنجره به بیرون خیره شده بود و آفتاب بهاری را که بر خط جنگلی می‌تابید، تماشا می‌کرد.

خواهر دوقلوی او، موریآ مانند همیشه دیر به صبحانه رسید. گریه‌ی وحشی‌اش، دایگو و ناگهان ظاهر شد و تکه گوشت مقابل تواء را دزدید. در حالی که آشین گریه وحشی را سرزنش می‌کرد، موریآ گوشت ران خوک را از دستش ربود.

آشین و تواء هر دو آهی کشیدند. سپس باری دیگر برای خود غذا برداشته و اجازه دادند تا موریآ و دایگو نیز کنارشان بنشینند.

¹ Ashyn

² Tova

³ Moria

⁴ Daigo

لحظه‌ای بعد پدرشان آمد و گفت: «موریا. حتما خوشحال می‌شی اگه بدونی خنجر بعدیت با قطار بعدی می‌رسه.»

«بالاخره. من قبلی رو قبل از اولین بارش برف گم کرد.»

«پس بهتره در آینده بیشتر مراقب وسایلت باشی.»

«نمی‌تونم. چن فراموش‌کارم.»

پدر سرش را تکان داد. «تو تا حالا هیچوقت چیزی رو فراموش نکردی، رایا! چه کسی این بار خنجر رو گرفت؟ یه زن دیگه که باید از شوهرش مراقبت می‌کرد؟»

«اشتباهه. خنجرها مخصوص رزمنده‌ها هستن. من و اش⁵ هم استثنا هستیم.» او تکه‌ای از گوش را کند و ادامه داد: «اما اگه من اون رو به یه روح فقیر نیازمند بدم، این تقصیر اون روحه. اونها حرف می‌زنن، من باید اطاعت کنم.»

پدر و آشین چشمانشان را در حدقه چرخاندند. گرچه درست بود که دختران به روح نیاکان خدمت می‌کردند، اما این بهانه‌ای بود که موریا اغلب از آن استفاده می‌کرد.

موریا ادامه داد: «انتظار طولانی برای سلاح منطقی نیست. ما به یه آهنگر نیاز داریم. من مطمئنم که یک جوان قوی وجود دارد که می‌تونه کار رو انجام بده» او گوشتش را جوید و ادامه داد: «نظرتون در مورد پسر کیتسون⁷ لچیه؟»

آشین پرسید: «مگه گاوریل⁸ لچیکار کرده که برای آهنگری اون رو پیشنهاد می‌دی؟»

«این فقط یک پیشنهاد بود. اون جوون و قویه و به کار هم نیاز داره.»

آشین پقی زد زیر خنده. «اون یک مبارزه، موریا، از اونایی که اجدادش به نسل اول جنگجوها بر می‌گرده.»

«پس اجدادش اون رو فراموش کردن، برای اینکه توش زیاد مهارت نداره.»

آشین سرش را تکان داد.

موریا گفت: «از اونجایی که خنجرم رو تا صبح تحویل نمی‌گیرم، به یه چاقو نیاز دارم.» سپس با شوخی ادامه داد: «چاقو می‌خوام که برم شکار سوسمار.»

«واقعا؟» پدر متعجب شد «خوب منم میام.»

⁵ Rya

⁶ Ash

⁷ Kitsune

⁸ Gavril

«شما که از سوسمارها می‌ترسید.»

«نه. من از این می‌ترسم که بری جنگل. که در واقع همونجایی هست که می‌خواهی بری.»

موریا چهره درهم کشید. «برای چی باید برم جنگل؟»

آشین و پدرشان جوابی ندادند. هر دو می‌دانستند موریا چه چیز را در سر می‌پروراند. فردا وقت جستجو بود و آشین هم جستجوگر. او که شانزدهمین تابستان خود را پشت سر گذاشته بود، برای اولین بار وارد جنگل مردگان می‌شد و در آنجا اجساد تبعیدی‌ها را پیدا می‌کرد و روح آنها را به آرامش دعوت می‌کرد.

وقتی کسی پاسخی نداد، موریا ادامه داد: «نمی‌دونم چرا نمی‌تونم برم. من محافظ هستم. من از امپراتوری در برابر روح‌های سرکش محافظت می‌کنم، بنابراین وظیفه منه که به جستجو کمک کنم.»

آشین گفت: «نه. وظیفه تو اینه که اینجا بمونی و در موقع جستجو مواظب روستا باشی.» سپس صدایش را پایین آورد و به موریا گفت: «من برای محافظت از خودم، نیازی به خواهر کوچیکم ندارم.»

موریا زیر لب غرغر کرد. آشین می‌دانست که او از یادآوری اینکه موریا نیم روز بعد از او متولد شده است، متنفر است. دوقلوها به قدری نادر بودند که مادر آنها خیلی زودتر از آنکه متوجه شود درد زایمان پس از تولد آشین از میان نرفته، مرده بود.

آشین ادامه داد: «من استفاده از خنجر رو بلدم. علاوه بر این، من تو رو دارم. اون اجازه نمی‌ده اتفاقی برام بیوفته.»

همون موقع گرگ سرش را روی زانوی او گذاشت.

موریا گفت: «من هنوز از این قضیه خوشم نمیاد.»

آشین به سمت دوقلوی خود خم شد. «می‌دونم.»

فردا آشین جستجوگری را آغاز می‌کرد و به عنوان نقش اصلی او به عنوان جوینده اجوود⁹ ظاهر شد. در این امپراتوری چهار جفت جستجوگر و محافظ وجود داشت. دو جفت بر حسب ضرورت به جایی سفر کردند و یکی از آنها در دربار ماند. آخرین جفت به اجبار در خطرناک‌ترین مکان امپراتوری - اجوود - مستقر شدند، جایی که از تنها سدی که جنگل مردگان را احاطه کرده بود، محافظت می‌شد.

جنگل آنها، همیشه به خاطر رها کردن سالخوردگان در آنجا از انرژی معنوی اشباع شده بود. پس پایان آن دوره، امپراتوری شروع به تبعید جنایتکاران به آنجا کرد که ارواحشان س از مرگ به سمت روستا فرار می‌کردند. همین امر باعث شد که اجوود به قدری خطرناک باشد که به محافظ و جستجوگر نیازمند شود. این روستا پر از ارواحی بود که دائماً به آرامش احتیاج داشتند و جنگل پر از ارواح عصبانی که مرتباً باید مهار می‌شدند.

⁹ Edgewood

قبل از جستجو، یک روز کامل مراسم برگزار می‌شد. در حالی که آنها از مسیر سنگلاخی به طرف محراب حرکت می‌کردند، آشین به خواهر دوقلوی خود نگاه کرد. دو نفر از بچه‌های روستا در مقابل موريا عقبی راه می‌رفتند. دوازده نفر دیگر پشت سر او قرار گرفتند. البته بچه‌ها برای این مراسم نمی‌آمدند، بلکه فقط دنبال موريا می‌کردند. اما اگر آنها خیلی نزدیک می‌شدند یا روپوشش را می‌کشیدند، ضربه‌ای می‌زد و دایگو خرناس می‌کشید. آنها می‌رقصیدند، می‌خندیدند، و درست زمانی که برمی‌گشتند مانند کلاغ دست آموز مابل درمانگر، پچ‌پچ می‌کردند. برامون داستان تعریف کنید، موريا. یک ترفند بهمون نشون بده. یه چیزی بهمون یاد بده.

موريا به بچه‌های کوچکتر اخم و به بزرگترها توهین می‌کرد. با این حال آنها هنوز او را می‌پرستیدند و مانند سگ‌های ولگرد، تمام طول روستا را دنبالش می‌کردند، در حالی که می‌دانستند در نهایت کفرش را در خواهند آورد. فقط يك داستان، ترفند یا درسی می‌خواستند و اگر به خواسته‌هایشان می‌رسیدند، لبخند می‌زدند و او را دعا می‌کردند.

موريا در ادامه مسیر فریاد زد: «بهبتره فرار کنین سمت خونه‌هاتون. می‌دونید اگه به معبد نزدیک بشین مراسم رو ببینید چه اتفاقی می‌افته.»

"چشمان ما پاپ خواهد کرد!" پسری فریاد زد: «چشمامون می‌ترکه؟»

«آره. مثل ذرت خشک شده تو آتیش منفجر می‌شه و از سوراخ‌های تو مغزتون نشت می‌کنه.»

یکی از دختران گفت: «آیی. بعدش چی؟»

«بعدش شما فقط با نصف مغزتون حرکت می‌کنید و چرت و پرت می‌گید.» سپس به بزرگترین پسر آنجا اشاره کرد و ادامه داد: «دقیقا مثل نایلز می‌شید.»

بچه‌ها نخودی خندیدند.

موريا ادامه داد: «اگر درست رفتار کنید و از معبد فاصله بگیرید، امشب ممکنه براتون داستان تعریف کنم. اما الان باید برید. آشین به سکوت کامل نیاز داره وگرنه کلمات رو فراموش می‌کنه.» سپس صدایش را در حد زمزمه‌ای پایین آورد و گفت: «کم فکر کنم اون وقتی کوچیک بوده به معبد موقع مراسم نزدیک شده.»

آشین شکلی در آورد و موريا پوزخند زد. علی‌رغم توهین، آشین می‌دانست که موريا به او لطف می‌کند؛ زیرا که پنگاهی آرام در آن روز به او کمک می‌کرد. این اولین باری بود که او مراسم جستجو را به تنهایی انجام می‌داد.

موريا پرسید: «خوب حالا برای داستان امشب دنبال چه نوع موجودی هستید؟ شاهین رعدآسا؟ اژدهای شن و ماسه، اسب‌های آبی؟»

همانطور که بچه‌ها پیشنهادهایشان را فریاد می‌زدند، صدای کوچکی در کنار آشین زمزمه کرد: «ترسیدی؟»

او به دخترکی بسیار نزدیک تو راه می‌رفت، نگاه کرد. همیشه تعدادی از بچه‌ها از داستان‌ها و بد اخلاقی‌های موری می‌ترسیدند. این یکی وندا بود که فق نه سالش بود. آشین موهای فرفری سیاه دختر را نوازش کرد.

آشین گفت: «من بارها برای اجرای این آیین‌ها کمک کردم. ترسناک نیست.»

«منظور من جستجوچه. پیدا کردن جسد‌ها» وندا لرزید و ادامه داد: «و جسد‌ها. مامان می‌گه وقتی تبعیدی‌ها می‌میرن، روحشون رها می‌شه که ما رو اذیت کنه.» او سرش را بالا گرفت و چشمان تاریکش برق زدند. «اونها می‌تونن بهتون صدمه بزنن.»

«اما آنها این کار رو نمی‌کنن. من آنجا هستم تا اونها رو آروم کنم و مطمئن بشم که به درستی دفن شده‌اند. این خشمشون رو از بین می‌بره. اونها به دنیای دوم می‌رن و خوشحال می‌شن.»

موریا نگاهی به آنها انداخت و صدای خشنش نرم شد. «آشین از وقتی که از تو کوچیکتر بود داره آموزش می‌بینه. اون آماده است.»

آشین آرزو می‌کرد کاش او اعتماد به نفس خواهرش را داشت. درست بود که آنها بیشتر زندگی خود را آموزش دیده بودند. جستجوگر و محافظ دربار شاهنشاهی هر فصل برای آموزش آنها و انجام تشریفات می‌آمدند. آشین علاقه زیادی به جستجوگر سخت‌گیر نداشت، اما آرزو می‌کرد کاش این اکنون می‌توانست برای راهنمایی او اینجا باشد، حتی اگر فردا نتواند با او وارد جنگل شود - در آن واحد فقط یک جستجوگر مجاز بود.

آشین حتی نمی‌توانست روح اجدادشان را برای راهنمایی فراخواند. در حالی که او اغلب زمزمه‌های بی‌کلام آنها را می‌شنید، اما ارتباطات واقعی با آنها چیزی بیش از چند کلمه نبود. از این رو، او باید آنچه را که آنها می‌خواستند تفسیر کند - همه چیز مربوط به آنچه آنها می‌خواستند بود. او خدمتکار آنها بود و آنها مجبور نبود او را راهنمایی کنند.

موریا پرسید: «چه کسی می‌خواه امروز طالع آشین رو داشته باشه؟»

بچه‌ها برای انتخاب بالا و پایین پریدند. سپس وندا زمزمه کرد: «من فکر می‌کنم آشین خودش باید طالعش رو انتخاب کنه.»

آشین سرش را تکان داد. هرکسی که می‌خواست، می‌توانست طالع رو داشته باشه. او هرگز طالع خودش را نمی‌گرفت زیرا این احتمال وجود داشت که نفرین شود. لزومی نداشت که وسوسه‌ی چنین سرنوشتی شود؛ بنابراین موریا اجازه داد بچه‌های روستا آن را بگیرند، که خوب بود، زیرا اگر چیزی را نمی‌خواستی، نفرین هم نمی‌شدی.

بچه‌ها به طرف درخت سرنوشت که درست زیر معبد، برای حفاظت از باران پناه گرفته بود، دویدند. به جای برگ‌های این درخت که از فلز ساخته شده بود، طومارهای شانی آویزان بود و یک سوراخ برای تقدیم پیشکش‌ها قرار داشت. خادم معبد محموله‌های کشیش‌های دربار را جایگزین طومارها می‌کرد.

آشین کنار درخت فلزی زانو زد و در سوراخ سکه‌ای مسی انداخت و صدای برخورد آن به پایین درخت را شنید. سپس چشمانش را بست، طوماری را انتخاب کرد و آن را به پسر کوچکی که موری انتخاب کرده بود داد. پسرک طومار را در جیبش فرو برد تا بعداً بازش کند و بقیه ماجرا را از دست ندهد.

موریا بچه‌ها را از درخت دور کرد و سکه در دست پنج قدم عقب رفت. فاصله را اندازه‌گیری و سپس سکه را انداخت. سکه یکراست از شکاف عبور کرد و مانند زنگی فلز را به صدا درآمد.

بچه‌ها تشویق کردند، اما نمایش تمام نشده بود. آنها زمانی که موریا نیزه‌اش را از شنلش بیرون می‌کشید، ساکت شدند. موریا برگشت و نیزه را روی شانه پرتاب کرد. نیزه پرواز کرد و طوماری را به دیوار چوبی معبد چسباند.

بچه‌ها فریاد کشیدند. آشین به خواهرش پوزخندی زد. موریا لبخندی زد و برای گرفتن جایزه‌اش جلو رفت صدای عمیقی از پشت سرشان گفت: «دادن پیشکش مقدسه، محافظ. بچه بازی که نیست.»